

غلامحسین ساعدی، بی هیچ گسستی با نسل‌های بعد و بعدتر

✖ به مناسبت بیست و نهمین سالگرد درگذشت غلامحسین ساعدی

متن سخنان شب‌نم طلوعی در پرلاشز

سال ۵۷ سال غریبی بود به چشم کودک هفت ساله. آنهمه آتش توی خیابان، آنهمه فریاد، و آن سربازهای گل به نیزه‌ی خندان، که کنار ردِ دست‌های خونین بر دیوار، عکس می‌گرفتند تا انقلاب ایران در رسانه‌های بین‌المللی بزرگترین انقلاب قرن خوانده شود.

بعد از ۵۷ واژه‌ی دشمن به فرهنگ عمومی تحمیل شد، خانگی شد، برچسب شد، در به در خزید و اندیشمندان و فرهنگسازان را به نام خود آلوده کرد تا بهانه‌ای شود برای راندنشان به زندان و حتی اعدام‌های انقلابی.

هنوز ما هفت ساله‌ها لابلای عادت به حجاب و رج زدن صلوات‌ها در دفترهای صد برگ بودیم که صدایی شیشه‌ی نازک دلمان را لرزاند و حتی شمع، خاموش شد در پنجره‌های استتار شده.

حالا زمان کش می‌آمد، و ورق می‌خورد در روزها و هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها؛ در صف‌های بی‌پایان نفری صد گرم گوشت و یک دبه روغن و ۲۰ لیتر نفت برای بخاری‌های بدبو، و صف بی‌پایان اعزام پسرهای خانواده برای رسیدن به مرگ در جنگ.

زمان کند شده بود و مفهوم دشمن به موازات زمان کش می‌آمد. گاهی دشمن آن بود که می‌خواستند از کربلایش به قدس برسند و گاهی در فرار زنان و مردانی بود که داخلی و دست‌نشانده بودند و پنهان شدنشان در زیر زمین‌ها و پستوی مغازه‌ها، در خیاط‌خانه‌ها و استودیوهای متروک سینما، می‌توانست به گورهای بی‌نام و نشان در خاوران برسد چون سر نیزه‌های دوباره بی‌گل، دوست را به هوای دشمن نشانه می‌رفتند.

در همین روزهای تقویم پُر کابوس بود که غلامحسین ساعدی یکی تاثیرگذارترین نویسندگان بر جریان اندیشه‌ی تئاتر و سینمای ایران باید در ۶۶ سالگی پنهانی و از راه کشور همسایه، ایرانش را برای

همیشه ترك می‌کرد؛ با انبوهی فیلمنامه، نمایشنامه، داستان و نشریه که از او می‌ماند، در وطنش می‌ماند تا نسل بعدی که ما فرزندانش باشیم، و نسل بعد تر ما بخواند و بداند.

نسل بعدی اما قربانی گسست اجباری بود. گسستی که از بالا و پیروزمندانه تحمیل می‌شد. پیش از ما هر چه بوده انگار که نبوده و از ماست که دفتر تازه‌ی اندیشه‌ی متعهد قلم می‌خورد! نسل بعدی - نسل من - در شعارهای دیواری و دیداری و شنیداری گم شد.

سال ۱۳۶۷ بالاخره جام زهر به سلامتی مادران بی‌فرزند و کودکان بی‌پدر نوشیده شد. جنگ تمام شد، اسم دوران، سازندگی شد و به موازات کشتارهای پنهان دشمنان فرضی در زندان، بازارها پر از میوه شد، سفره‌ها پر از غذای بی‌صف، و قفل صندوقخانه‌ها شکست و بخش‌هایی از گذشته‌ی فرهنگ تورق خورد و حتی بازنشر شد.

هیجده ساله بودم و شب‌ها کتابی را صفحه می‌بستم: صد سال داستان نویسی ایران؛ که کنار جمالزاده و هدایت و جلال آل احمد و بزرگ علوی، اسم غلامحسین ساعدی را دیدم. نام قصه؟ عزاداران بیل.

تمام قصه را روی میز نور خواندم و کار آنشب به دلیلی بس موجه به فردا افتاد. دو سال بعد در مدرسه‌ی سینما بود که باز غلامحسین ساعدی زنده می‌شد. فیلم‌های گاو، آرامش در حضور دیگران و دایره‌ی مینا در سالن بزرگ باغ فردوس برای ما دانشجویان سینما به عنوان ماده‌ی درسی تحلیل فیلمنامه، بررسی و نقد می‌شد.

و باز دو سال بعدترش در کشف عاشقانه‌ی تئاتر و لابلای کتاب‌های کاهی کتابخانه‌ی تخصصی تئاتر شهر بود که «چوب به دست‌های ورزیل»، «بهترین بابای دنیا»، «پنج نمایشنامه از انقلاب مشروطیت»، «آی با کلاه، آی بی کلاه»، «دیکته و زاویه»، «ما نمی‌شنویم»، «چشم در برابر چشم» ... ما را با خود به دورها می‌برد.

حالا نوشته‌های ساعدی و هم‌نسلانش را اگر می‌خواستیم در دسترس بود، و می‌خواندیم، گسست ما با گوهرمراد اما جای دیگری بود. در آنجا که گفته می‌شد: «ساعدی سال شصت از ایران رفت و چهار سال بعد در پاریس درگذشت». انگار «از ایران رفت و در پاریس درگذشت» گزاره‌ی ساده‌ای بود برای بستن جمله‌ای بی‌فعل. به همین سادگی. چرا؟ چون در برابر از ایران رفته‌ها، سنت ننوشته‌ی واجب، سکوت بود و هست. انگار از جایی سهم زمان در زندگی‌نامه‌ی سفر کرده‌ها، جیره بندی بود و باید کوتاه می‌شد. کارهای کرده و آثار را که نمی‌شد کوتاه

کرد، دلیل مرگ را اما چرا. و اصلا مگر برای نسل جوان انقلاب دیده ی جنگ دیده ی امر به معروف دیده ی اعدام دیده ی همه جا ریشه دوانده برای بقا، میشد از درد دیگری گفت به نام پاره شدن ریشه ها یا تبعید؟

۲۰ سال از ۵۷ گذشته بود اما توهم دشمن این بار به اسم خودی و غیر خودی هنوز در های و هوی هواخوری های فرهنگی ما بر صحنه، در فیلم، در نمایشگاه ها ی تجسمی، در ادبیات، همچنان تکثیر میشد و ما در کنار ترسی عادت شده، لذت آفرینش هنری را تجربه می کردیم تا باز قرعه به نام که بیفتد.

سال ۱۳۸۳ قرعه به نامم می افتد. درمانده و خالی شده به اجبار ایران را ترك می کنم و به اختیار به پاریس می آیم: «احساس می کنم که از ریشه کنده شده ام. هیچ چیز را واقعی نمی بینم. تمام ساختمان های پاریس را عین دکور تئاتر می بینم. خیال می کنم که داخل کارت پستال زندگی می کنم. از دو چیز می ترسم: یکی از خوابیدن و دیگری از بیدار شدن. سعی می کنم تمام شب را بیدار بمانم و نزدیک صبح بخوابم و در فاصله چند ساعت خواب، مدام کابوس های رنگی می بینم. مدام به فکر وطنم هستم. مواقع تنهایی، نام کوچه پس کوچه های شهرهای ایران را با صدای بلند تکرار می کنم که فراموش نکرده باشم. حس مالکیت را به طور کامل از دست داده ام. نه جلوی مغازه ای می ایستم، نه خرید می کنم؛ پشت و رو شده ام.»

اینها را من گفته ام؟ یا گوهر مراد؟ چه فرقی می کند قلم ساعدیست، حال ساعدیست، اما حال من و ما هم بود.

این برای من، نقطه ی پایان آن گسست برنامه ریزی شده است حتی اگر ۳۳ سال دیرتر. اینجاست که غلامحسین ساعدی، با تمام بشریتش با تمام دردی که تا عمق کبد و جان و روحش زندگی می کند، شاید بی آنکه اصرار کند با هر که درد فرهنگ دارد و آوارگی را زندگی می کند، یکی میشود. ساعدی اما در این دلزدگی اجباری هم خلق می کند، نمایشنامه می نویسد و به صحنه می برد، چون می داند راز ماندنش در آفرینشست که خودش متواضعانه خلاص شدن می نامد.

از همکاران نزدیک آخرین اثر نمایشی اش که به صحنه نرفت شنیدم سخت خسته شده بود، سخت دلشکسته بود، و بحث های پرهیاهو قلبش را به درد آورده بود. اینکه دیگر نمیشد سه نفر را کنار هم روی یک نیمکت نشاند و فارغ از مَنیت ها، در غربت فقط از تولید هنر گفت.

انگار بزرگ مرد ادبیات در آن چهار سال تبعید همه ی رنج ها را پیش از ما آینه شده بود و یکبار تا تهش زندگی کرده بود.

غلامحسین ساعدی در ۱۱ فروردین ۱۳۶۱ به فرودگاه اورلی در فرانسه می‌رسد. در جایی سالها پیشتر - وقتی در اوج نوشتن هایش حتی آثارش به زبان‌های مختلف ترجمه شده بود- همچنان در جستجوی کمال طلبی گفته بود:

«حال که به ۴۰ سالگی رسیده ام، احساس می‌کنم تمام این انبوه نوشته هایم پرت و عوضی بوده، شتاب زده نوشته شده، شتاب زده هم چاپ شده. هر وقت این حرف را می‌زنم خیال می‌کنند که دارم تواضع به خرج میدهم. نه، من آدم خجول و درویشی هستم ولی هیچوقت ادای تواضع در نمی‌آورم. من اگر عمری باقی باشد - که مطمئنم طولانی نخواهد بود- از حالا به بعد خواهم نوشت.»

گوهر مراد چهارسال بعد از رسیدن به پاریس، در دوم آذر ماه ۱۳۶۴ در حالی که وسوسه ی دائمش همچنان نوشتن و نوشتن و نوشتن بود، در عمری به پیش بینی خودش کوتاه، به خوابی همیشگی و بی کابوس فرو میرود و البته رد پایش بیدار و پویا به عنوان یکی از مهمترین نوآوران نمایشنامه نویسی و یکی از نویسندگان برجسته ی ایران بی هیچ گسستی با نسل‌های بعد و بعدتر بر دفتر ادبیات و هنر ایران باقی و جاری خواهد ماند.

او در سال ۱۳۶۳ در دفتری نوشته است: «اگر نه معنی، اندک، که در زبان قوالان آمده است: رقصیدن و گریه کردن به وقت بدحالی بسیار زیبا می‌بود اگر وطن نمی‌سوخت و آنچه بر ما می‌ماند، تپه ها و گردنه ها بود و از بالای قله ها آهویی گردن می‌کشید و ... من به خواب راحتی فرو می‌رفتم.»

پاریس، نوامبر ۲۰۱۴